



گفت و گو با علی قلی نژاد کارمند آزاده بیمارستان امام خمینی

دفتر امور ایثارگران به مناسبت ۲۶ مرداد سالروز بازگشت آزادگان سرفراز به میهن اسلامی با دانشجوی دکتری قلی نژاد به گفتگو پرداخت.

لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

با سلام، علی قلی نژاد هستم متولد سال ۱۳۴۶ که دریکی از روستاهای اطراف اردبیل به دنیا آمدم. کارشناسی در رشته مدیریت خدمات بهداشتی و درمانی در دانشگاه علوم پزشکی ایران سپری شد. دوره کارشناسی ارشد را در همین رشته و در دانشگاه آزاد واحد تهران شمال گذراندم و در حال حاضر دانشجوی PhD واحد علوم و تحقیقات هستم و هم‌اکنون نیز در بیمارستان امام خمینی با سمت کارشناس امور بیمارستان‌ها مشغول به کار هستم.

از وقایع جنگ و حضورتان در جبهه و اسارت بفرمایید؟

زمانی که جنگ شروع شده بود تقریباً ۱۴-۱۵ سال داشتم و زمانی که به جبهه اعزام شدم در سال ۱۳۶۲، ۱۶ سال داشتم. برکه‌های مربوطه به اعزام را پر کردم و خودم جای پدرم انگشت زدم و رضایتشان را بدین‌وسیله اعلام کردم. زمان اعزام ما را ماه محرم اعلام کردند.

وقتی روز اعزام فرارسید به مادرم گفتم که با بسیج برای یک برنامه‌ای باید بروم اردبیل و به این صورت بود که من دور از چشم خانواده به اردبیل، از آنجا به تبریز و پس‌از آن به منطقه مریوان اعزام شدم.

شب اول را در بسیج ناحیه مرکز بخش ماندیم و توجیه اولیه شدیم، زمان اعزام ما مصادف بود با ۱۲ محرم، مراسم عزاداری را بر پا کردیم و سینه‌زنان سوار ماشین‌ها شدیم و رفتیم به سمت سپاه اردبیل و بعدازظهر به سمت تبریز رفتیم.

پاییز بود، در سپاه تبریز وسایل اولیه را تحویل‌مان دادند و پس‌از آن راهی مریوان شدیم. ۲۰ یا تقریباً ۳۰ روزی بود که در منطقه بودیم و آموزش‌های تکمیلی را می‌گذراندیم.

در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ شرکت کردم و جزو نیروهای پیاده و تک‌تیرانداز بودم.

در ارتفاعات کانی‌مان گاه اطراف شهر پنچوپین عراق به سمت دشمن حمله کردیم و فردای صبح آن شب دشمن پاتک زد که تعدادی از هم‌زمانمان به شهادت رسیدند، ما دو نفر بودیم که در این منطقه اسیر شدیم و نیروهای دشمن از پشت به سمت ما آمدند و ما را اسیر کردند.

آتش دشمن خیلی سنگین بود و هرلحظه نیز سنگین‌تر می‌شد. من و یکی از بچه‌ها در یک سنگر آری‌جی بسیار کوچک بودیم و بچه‌ها را اطراف خودمان می‌دیدیم که یکی‌یکی کم می‌شدند. یکی از دوستان گفت بیا برگردیم عقب، احساس نگرانی به ایشان دست داده بود و من گفتم اگر ما بریم این قسمت خالی می‌شود، اصرار کرد و من به ایشان گفتم شما برید و بگویید یک نفر جای شما بیاید. ایشان رفتند و دقایقی بعد یک نفر دیگر جایش آمد. دوست جدید باتجربه‌تر از من بود، کم‌کم هوا روشن‌تر شده بود.

آتش هرلحظه سنگین‌تر می‌شد، شرایط طوری بود که حتی نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم، انگار همه آتش‌ها سر ما ریخته می‌شد.

یکی از بچه‌ها آمدند گفتند بیایید برویم پایین‌تر، من گفتم اگر بریم می‌زنند. ایشان توجه نکردند و رفتند جلوتر، یک کانال مانند کنده شده بود در آن قسمت، به نزدیکی آن کانال که رسید، مورد اصابت گلوله قرار گرفت صدای فریادش به گوش می‌رسید اما شرایط طوری بود که ما نمی‌توانستیم خودمان را به او برسانیم و در آن شرایط امداد گری هم وجود نداشت که به کمک دوستان بروم و سرانجام ایشان به درجه رفیع شهادت رسید.

در داخل سنگر بودیم که دیدیم صداها کم شد و آتش خاموش شد. یک‌لحظه احساس کردم که صدای همه‌می‌آید، سرمان را وقتی بلند کردیم دیدیم که عراقی‌ها در فاصله ۱۰ متری ما هستند.

احساس ترس نداشتم تنها فکری که در آن لحظه به یادم آمد این بود که یکی از دوستان قدیمی‌ام را که ایشان نیز قبل از من مفقود شده بودند را ممکن است ببینم. زمان گویی متوقف شده بود ۱۳۶۲/۸/۱۲



آمدند و شروع به صحبت با ما کردند

تقریباً حدود ۷ سالی در اسارت بودیم و اتفاقات بسیاری افتاد (۱۳۶۹-۱۳۶۲) تا زمانی که تقریباً تمام اسرا آزاد شدند.

بعد از مستقر شدنمان در اردوگاه، متوجه شدیم که نیروهای صلیب سرخ جهانی ماهانه نامه‌هایی از اسرا به خانواده‌ها و بالعکس می‌رسانند. یک ماه و نیم بعد از حضور ما نماینده‌هایشان داخل اردوگاه آمدند و نامه‌هایی از ما به خانواده‌هایمان رساندند و به این صورت خانواده از این که ما اسیر شده‌ایم مطلع شدند.

سخت‌ترین زمان اسارت زمانی بود که در جایی که شما باشید دوستانتان را بزنند و صدای آن‌ها را بشنوید و نتوانید کاری کنید؛ و ما شاهد از دست دادن اعضای بدن بچه‌ها مثل چشم‌ها و ... در ضربات بودیم و این بسیار آزاردهنده بود.

زمانی که قطعنامه نیز پذیرفته لحظات خوبی را برای ما نبود و ما به این امید بودیم که رزمنده‌های ما می‌آیند و منطقه را می‌گیرند و حرف امام در گوشمان بود که گفته بودند این جنگ حتی اگر ۲۰ سال طول بکشد ما ایستاده‌ایم و شنیدن سخن نوشیدن جام زهر از زبان بنیان‌گذار جمهوری اسلامی اصلاً برای ما که در آن شرایط خوشایند نبود

از دیگر اتفاقات سختی که در دوران اسارت افتاد رحلت حضرت امام بود که ما از طریق رادیوهای عراقی و رادیوی مخفی که داشتیم مطلع شده بودیم بود. البته در آن موقع عراقی‌ها فضا را برای عزاداری ما باز گذاشته بودند این در زمانی بود که آن‌ها با عزاداری‌های ما در زمان محرم و سایر مراسم برخورد می‌کردند، اما وقتی شاهد فشار زیاد روی بچه‌ها بودند، فضای عزاداری را برای ما کمی باز گذاشته بودند. کم‌وبیش از خبرها مطلع می‌شدیم که مذاکراتی مبنی برای آزادی اسرا بین دو کشور انجام می‌گیرد.

یک روز از سازمان صلیب سرخ آمدند و گفتند که از فردا کارهای آزادی اسرا انجام خواهد شد. با شنیدن این خبر موجی از شادی در بین بچه‌ها پیچید، چون باورمان نمی‌شد هیچ‌وقت بازگشتی در کار باشد. من جزو گروه‌های نهم یا دهم بودم که به ایران باز می‌گشتم.

اولین کسی که بعد از اسارت از آشنایان دیدم عمومیم بود. باورم نمی‌شد که این همه راه را تا لب مرز برای استقبال من آمده باشد در طول بازگشت داشتم به این فکر می‌کردم که اگر من شب برسم به اردبیل چگونه به روستایمان بروم که این چنین با استقبال شدید مردم و خانواده و عمومیم مواجه شدم. ما یک جمع ۱۵ نفری بودیم که به اردبیل بازگشتم. ▲

زمان اسارت بود. ما را گرفتند و تا حدود ۲۰۰ متری جلو بردند و دست‌ها و چشمانمان را بستند و کنار یکدیگر گذاشتند. کم‌کم اسرای دیگر نیز به ما اضافه شدند و شدیم ۱۱ نفر، ما را از آنجا انتقال دادند به سلیمانیه، داخل یک اتاقی ما را نگه داشتند و فردای آن روز با ضرب و شتم‌های شدید پذیرایی کردند. روز بعد ما را مورد بازجویی قرار دادند، نوبت من شد، من اطلاعات زیادی نداشتم چون هم مدت زمانی که به جبهه آمده بودم کم بود و هم جزو نیروهای معمولی بودم، (از کجا آمدید؟ کدام عملیات؟ چقدر نیرو در منطقه مستقر است؟ وضعیت منطقه چطور است؟ نیروها کجا مستقرند و...) من هم در پاسخ می‌گفتم که اطلاعی ندارم، سرهنگ عراقی عصبانی شد و چند سیلی زیر گوش من زد، به هر شکل بازجویی تمام شد.

بعد از آن ما را به کرکوک انتقال دادند، ۲۱ نفر داخل یک اتاق کوچک بودیم، در آنجا بچه‌ها شیطنتی می‌کردند و با شوخی‌هایی که می‌کردند سعی می‌کردند روحیه بچه‌ها را بالا ببرند، از کرکوک به بغداد رفتیم (زندان ۳ گوش) معروف بود، در آنجا تقریباً ۱۵۰ نفری بودیم. ناگفته نماند ما با هر ورود و خروج به هر مکانی مورد پذیرایی (شکنجه) قرار می‌گرفتیم. ۲ شب در بغداد ماندیم و از آنجا ما را به موصل بردند.

علاوه بر آن همه خستگی اسارت و اذیت و آزار یادم می‌آید که ۲۴ ساعت می‌شد که به ما چیزی برای خوردن نداده بودند در همین حین عراقی‌ها داشتند ساندویچ می‌خورند، یکی از عراقی‌ها یک لقمه به یکی از بچه‌ها داد (لقمه خیلی کوچک بود) جالب اینجاست که باینکه لقمه خیلی کوچک بود باین حال او همان را به چند قسمت تقسیم کرد و به چند نفر داد، عراقی که این کار را کرده بود متعجب بود و به او گفت من این را به تو دادم فقط، در جواب او گفت ما همه برداریم و همه گرسنه...

به موصل رسیدیم. سربازان عراقی مثل یک تونل صف کشیده بودند و آماده زدن بچه‌ها بودند، پس از گذشتن از تونل وارد اردوگاه موصل (۴) شدیم. البته توی آن لحظه نمی‌دانستیم که آنجا کجاست، خیلی از بچه‌ها زخمی بودند و نمی‌توانستند بخوابند و روی زانوهای ما می‌خوابیدند و در این چند روز درمان نشده بودند.

چندساعتی آنجا ماندیم و دوباره گفتند که باید آماده انتقال شویم. ما را به حیاط اردوگاه بردند و دیدیم که از پنجره ساختمان‌های اطراف دارند به ما نگاه می‌کنند، در یک سالن مستقر شدیم و مقداری غذا به ما دادند. سپس به اتاق‌هایی بردند که از آثار خون‌های به‌جامانده از دیوار می‌توان حدس زد اسرای قبلی را آنجا نگه می‌داشتند و سرانجام به پیش اسرای دیگر منتقل شدیم، با رفتن عراقی‌ها بچه‌ها به استقبال

